

پریدم تو اتاقم و در کمدمو باز کردم

:اوووف حالا چی بپوشم

دست کردم تو کمدم و شلوار جین سرمه ایم و با مانتو مشکیم و در اوردمو

سریع پوشیدمشون

رفتم جلو آینه به خودم نگاه کردم:

چشمای طوسی، بینی قلمی، لب های قلهوی...

اای و اای خاک تو سرت نفس دیرت شده اونوقت نشستی اینجا داری خودتو

دید میزنی

سریع موهای بلندمو که تا کمرم می رسید بالای سرم محکم بستم

یه مقنعه مشکی هم سرم کردم کیفم و برداشتم و از اتاق زدم بیرون

از زرده ها سر خوردم و اومدم پایین

سریع وارد پارکینگ شدم

سوار جنسیس قرمز شدمو حرکت کردم سمت خونه ی باران

بالاخره رسیدم در خونشون

اوه اوه باران عصبی دم در ایستاده بود و پاهاشو با ضرب به زمین می کوبید...

جلو پاهاش ترمز زدم اومد سمت ماشین، نشست، درو محکم بست

قبل از این که منفجر بشه سریع گفتم

:بارانی غلط کردم ببخشید

روشو به سمت شیشه کرد و چیزی نگفت...

پامو تا جایی که می تونستم روی گاز فشار دادم

بدون توجه به چشمای قلمبش رفتم سوار ماشینم شدم، به باران هم اشاره کردم
سوار شه...

چند مین بعد دیدم پسره داره میاد طرف ماشینم

_ خسارت نمی خوای خانوم کوچولو؟؟؟ ددی جونت دعوات نکنه؟؟؟
واااای داشتم از عصبانیت منفجر می شدم من شدیدن از کلمه کوچولو متنفر
بودم...

خواستم یه جواب دندان شکن بهش بدم که دستی رو پام قرار گرفت
باران بود به سمتش برگشتم تو چشمات ترس و دیدم اون میدونست که چقدر
از اون کلمه تنفر دارم و تا حد مرگ عصبی می شم...
یه لبخند بهش زدمو برگشتم به طرف پسره

:نوچ بابا بزرگ

عصبانیتو تو چشمات دیدم یه پوزخند زدمو دنده عقب گرفتمو از کنارش رد
شدم

"آرسام"

تو شوک حرفش بودم

وااای چطور ممکنه هیچکی تا حالا جرعت نکرده به من حرف بزنه
اونوقت یه الف بچه به من میگه بابا بزرگ؟؟

با صدای شروین به خودم اومدم

_ رفیق مثل این که قهوه ایت کرده یارو بیا سوار شو گریه نکن
برگشتم سمتش با عصبانیت نگاش کردم که خندش قطع شد

:ببند دهنو شروین

سوار ماشین شدمو حرکت کردم

"نفس"

ماشینو تو پارکینگ دانشگاه پارک کردم پیاده شدم

باران هم پیاده شد، به ساعت نگاه کردم

پوووف کلاس خیلی وقته شروع شده بود

رومو طرف باران کردم گفتم

:به کلاس اولمون که نرسیدیم بیا بریم یه چیز بخوریم تا کلاس بعدی شروع

شه

—اوکی بزن بریم

به طرف یونی رفتیم

دو تا قهوه سفارش دادیم

بعد از گرفتن قهومون به سمت یه میز رفتیم و نشستیم

به محظ نشستمون همه نگاه ها برگشت سمت ما

یه لحظه هنگ کردم رومو به طرف باران کردم گفتم

:میگم بارانی اینا چرا اینجوری نگاه می کنن؟؟ یعنی تا این حد دختر ندیدن؟؟

باران:نیدونم خواهر، بیخیال قهوتو بخور سرد شد...

"آرسام"

ماشین و یه گوشه پارک کردم پیاده شدیم

تو دلم داشتیم به اون دختره ی پرو فهش می دادم، نداشتن به کلاسمون برسیم
با صدای شروین برگشتمو بهش نگاه کردم
شروین: بابا بیا بریم به چیز کوفت کنیم مردم از گشنگی
:ای کارد بخوره شکمتو که هرچی می خوری سیرمونی نداری
با هم به طرف یونی حرکت کردیم
سفار شامونو تحویل گرفتیم، خواستیم بریم میز همیشگیمون بشینیم که دیدم
دو تا دختر نشستن جامون
دیگه واقعا عصبی شده بودم
چون همه می دونستن اونجا فقط جای ما دوتااست
یه کم جلو تر رفتم
اووله له بین کیا اینجان...
رومو کردم سمت شروین و گفتم
:هستی؟؟؟
و با ابروم به دخترا اشاره کردم
شروین: برو دارمت

"نفس"

داشتم قهومو می خوردم که یهو یکی محکم کوبید رو میز
هرچی قهوه تو لیوان بود ریخت تو صورتم
چند بار پلک زدم تا دیدم واضع شه
باران دهنش وا مونده بود

سرمو آروم بلند کردم
چشام در اومد این یارو اینجا چیکار می کنه؟؟
از رو صندلی بلند شدم
لامصب چه قدیم داره من تا گردنش می رسیدم
تو چشماش نگاه کردم
دستمو بردم بالا و محکم کوبیدم تو صورتش و گفتم
:اینوزدم که بفهمی با یه دختر ضعیف طرف نیستی که هر غلطی بخوای بکنی
و اون فقط نگات کنه
با دهن باز داشت نگام می کرد
بدون توجه بهش کیفمو بر داشتمو به سمت در خروجی حرکت کردم باران هم
پشت سرم میومد
خواستم درو باز کنم برم بیرون که با حرفش ایستادم
آرسام: اینجوریاست؟؟؟ اوکی، بچرخ تا بچرخیم
_میچرخیم
و از یونی خارج شدم

سوار ماشین شدم و حرکت کردم
باران و رسوندمو خودم رفتم خونه
ماشینو تو پارکینگ پارک کردم و وارد خونه شدم
_سلوووم اهل خونه

مامان سرشو از تو آشپزخونه بیرون آورد

مامان: سلام دختر خوشگله

_مامانی تا همینجاشو نگهدار برم دوش بگیرم و بیام بووس

سریع پله هارو دو تا یکی بالا رفتم

وارد اتاقم شدم و لباسامو در اوردمو پریدم تو حمام

یه دوش یه ربعه گرفتم، حولمو پوشیدمو از حمام اومدم بیرون

یه تاپ و شلوارک صورتی تنم کردم و از اتاق زدم بیرون

رفتم تو آشپزخونه که دیدم بابایی هم اومده

سلام بابا جونم

ویه ب*و*س از لپش کردم

بابا: سلام به روی ماهت بابا خوبی؟؟

:اووره بابایی

با آوردن غذا توسط مامان دیگه چیزی نگفتیم

آخرای غذام بود که بابا رو به مامان گفت

بابا: خانم آخر این هفته دوستم یه مهمونی ترتیب داده و ما هم دعوت کرده

مامان: باشه

بعد از خوردن غذام از مامان تشکر کردم و رفتم تو اتاقم

خودم و رو تخت انداختم داشتم به امروز فکر می کردم که نفهمیدم کی خوابم

برد

با صدای گوشیم از خواب پریدم

گوشیمو از رو میز برداشتم و به شمارش نگاه کردم

باران بود

:جانم بارانی؟؟

باران:سلام خانومی، میگم آجی میای بریم بازار یه چرخی بزنیم؟؟

:سلام، آره باران اتفاقا آخر هفته مهمونی دعوتم لباس مناسب ندارم، تا نیمه مین

دیگه دم خونتونم بابای

باران:اوکی جوجو فعلا

وارد دستشویی شدم و آبی به صورتم پاشیدم

وارد اتاقم شدم کمدمو زیر و رو کردم که بالاخره یه ماتتو چشم گرفت

ماتتو لیمویم و با شال و شلوار سفیدم پوشیدم

جلو آینه نشستم و یه مداد تو چشمام کشیدم که زیبایی چشمامو دو برابر کرد

یه رژ کالباسی هم زدم و کیف و کفش ست لیمویم و پوشیدم

وارد پارکینگ شدم

پیش به سوی خونه ی بارانی

بعد از یه ربع بالاخره رسیدم دم خونشون

گوشیمو از تو کیفم در اوردمو یه تک بهش زدم

سریع از خونه اومد بیرون و سوار ماشین شد تا چشمش به من افتاد گفت

باران:جوون جوون خانم شماره بدم پاره کنی؟؟

_گمشو مسخره

ماشینو روشن کردم و حرکت کردم.

دم در پاساژ یه جا پیدا کردم و ماشین و پارک کردم، از ماشین پیاده شدیم

بعد از زدن دزدگیر وارد پاساژ شدیم

داشتم مغازه هارو نگاه می کردم که یه لباس پشت ویتترین نظرمو جلب کرد

سریع دست بارانو کشیدمو وارد مغازه شدم

فروشندهش یه پسر از این سوسولا بود

تا چشمش به ما افتاد گفت

پسره: سلام پرنسسا، چه کمکی می تونم بهتون بکنم؟؟

باران که حالش داشت از جلف بازیای پسره بهم می خورد، سریع از مغازه زد

بیرون

ولی من مجبور بودم این بچه سوسولو تحمل کنم

لباسو بهش نشون دادمو گفتم واسم بیاره

رفت و چند مین بعد با همون لباس اومد

لباس و ازش گرفتم و وارد اتاق پرو شدم،

پوشیدمش، تو تنم فوق العاده بود

یه پیراهن بلند مشکی که دور مچ و یقش به طور زیبایی کار شده بود

پیراهن و از تنم در اوردمو لباس های خودمو پوشیدم

از اتاق اومدم بیرون

پولشو حساب کردم به سمت باران رفتم

_بارانی بریم کافی شاپ یه چیزی بخوریم؟؟

باران: آره، پایتم شدیدد

به سمت کافی شاپ حرکت کردیم

بعد از خوردن سفارشامون از کافی شاپ بیرون اومدیم

سوار ماشین شدیم

باران و پیاده کردم و خودم به سمت خونه راندم.

در خونرو باز کردم، مثل این که کسی خونه نبود

رفتم تو اتاقم بدون این که لباسامو در بیارم روی تخت ولو شدم و خوابیدم

"آخر هفته"

بالاخره روز مهمونی فرا رسید

بعد از خوردن نهار رفتم تو اتاقم

دیگه کم کم باید آماده می شدم

سریع یه دوش ده مین گرفتم و اومدم بیرون،

پیراهن و پوشیدم

نشستم جلو آئینه موهامو فر کردم

یه سایه دودی پشت پلکم زدم، یه مداد هم تو چشم کشیدم

یه رژ قرمز زدمو مانتو مشکیم و پوشیدم

پیش به سوی مهمونی.

بابا ماشین و پارک کرد

از ماشین پیاده شدیم شالم و مرتب کردم و با مامان اینا همراه شدم

رفتیم تو

وایای اینجا چه غلطی می کنه

بدبخت شدم

_میگم مامانی من سرم درد می کنه برم خونه؟؟

مامان با عصبانیت نگام کردو گفت

مامان:نفس حرفشم نزن زشته دختر

اوووف عصابم خرد شده بود

مجبوری باهاشون همراه شدم

دم در یه خانم و اقا هم سن و سال مامان بابا ایستاده بودن

بابا رفت جلو مردونه دست داد

بابا:خانم ایشون آقای سلمتی هستن و ایشون هم همسرشون و پسرشون

و هم زمان به اون بابا بزرگ اشاره کرد

دیگه واقعا هنگ کرده بودم

با دست مامان که کمرمو فشار می داد وارد خونه شدم

خیلی شلوغ بود...

خانم سلمتی رو به من گفت

:عزیزم برو بالا و لباساتو تویه اتاق بزار

_چشم خیلی ممنون

سریع از پله ها بالا رفتم و وارد اولین اتاق شدم

اوووف خودشیفترو همه جا عکساشو زده

یهو یه فکر شیطانی به سرم زد

رژ قرمزمو از تو کیفم در اوردم

به طرف یکی از عکساش رفتم

در رژ و برداشتم روی عکس نوشتم

:اگه دیوونت نکردم

سریع از اتاق زدم بیرون به سمت مامان رفتم

به محظ این که نشستم دیدم بابا بزرگ با یه قیافه عصبی از پله ها پایین میاد

آروم اومد طرفم، پشتم ایستاد سرشو خم کرد و دم گوشم گفت

آرسام: شرط می بندی؟؟

واای مثل این که نوشت رو دید

نفساش که به گردنم می خورد قلقلکم می داد

باعث شد سرم و به سمتش خم کنم

یه فوت تو گردنم کرد که باعث شد با صدای بلند بخندم

"آرسام"

واا دختره خله، چرا الکی می خنده

سریع راست ایستادم و به سمت دوستام رفتم

دارم برات خانم کوچولو

رفتم پیش شروین داشت با بچه ها صحبت میکرد همین که رفتم بشینم دلارا بازومو چسبید

اووووف باز این دختره ی کنه فقط چون دختر عموم بود هیچی بش نمیگفتم
وگرنه....

دلارا: ارسامی جونم.

ارسام: هااااا

دلارا: میشه یه خواهش کنم؟؟

ارسام: بگووو

دلارا: میشه برامون پیانو بزنی دلم برا صدات تنگ شده

اخه من به این دختره ی ای خدا خواستم بگم نه که

شروین گفت: داداش برو دیگه ما هم دلمون تنگ شده به ناچار بلند شدم

((نفس))

داشتم این ورو اون ورو نگاه میکردم خسته شدم اه این دیگه چه مهمونیه
مسخریه

همینجور داشتم مگس میپروندم که دیدم ارسام از جاش بلند شد رفت پیش
پیانو(اهو میخواد پیانو بزنه چه اعتماد به سقفی برو بابابزرگ شربتت رو بخور)
داشتم همین جوری ور میزدم که ...

یه دفعه همه جا رو سکوت گرفت و صدای پیانو بلند شد ...

اوه خدای من عجب چیزیه خدایی محوه پیانوش بودم که دیدم صدای کف زدن میاد

ای بابا کی تموم شد داشتیم تازه تخمه در میوردم

یه دفعه دختری که از همون اول مهمونی به ارسام چسبیده بود رفت بقلش و ماچش کرد .

اییییش دختره انتر ... (به تو چه نفس جان ؟؟ دوس داشت ب*و*شش کرد؟؟

تو چیکارشی؟؟) باز این وجدان ما حرف زد برو گمشو نکبت

داشتیم همینجوری با خودم حرف میزدم که ..

دیدم ارسام داره بهم نگاه میکنه .. ها. چیه؟؟ انگار ادم ندیده

یه پوزخند زدو رفت طرف بالکن .. وا خره به من پوزخند زد الان عایا؟؟؟؟

دارم براش صبرکن

داشتیم میرفتم طرف بالکن که دیدم باز این دختره کنه هست

بزار یه ذره فضولی کنم بینم چی میگن ...

ارسام: دلارا میشه انقدر بهم نجسبی برو میخوام تنها باشم

دلارا: ارسام تو چرا اینطوری؟؟ مگه من چیکارت کردم من فقط تورو دوس

دارم

جاااا؟؟ دوسش داره پس بگو مثل پروانه دورش پرواز میکنه

ارسام: دلارا چرا دست از سرم بر نمیداری ها؟؟؟؟ برو گمشو دیگه اه

خشگل تر از توشم نتونستن رامم کنن تو که دیگه در برابرشون هیچیم نیستی
از اعصابنیت نمیدونستم چیکارکنم یه نگا به دستش کردم لیوان مشروب
دستش بود....

تو یه تصمیم ناگهانی کل لیوانو رو صورتش خالی کردم... اها حالا بخور با
من اینجوری حرف میزنی هاهاها

"آرسام"

این الان چه غلطی کرد؟؟؟

دیگه واقعا عصبی شده بودم

دستشو گرفتم و پیچوندم

آره خانم تازه اولشه

"نفس"

درد دستم خیلی زیاد بود

به طوری که اشک تو چشم جمع شده بود

صداشو از بغل سرم شنیدم

آرسام: بین دختره خیره سر با من نیچ که چرخ فلک می شی، من به هیچ

دختری رو نمیدم خیلی وقته که دور هرچی مونث خط کشیدم.

سرمو برگردوندم و تو چشماش زل زدم

یه قطر اشک چکید رو گونم

فشار دستاس کمتر شد بعد از چند ثانیه دستمو ول کردو از بالکن خارج شد
"آرسام"

نمیدونم چه مرگم شده بود

دیگه بعد از آرام به هیچ دختری علاقمند نشده بود

بعد از اون آشغال دیگه به هیچ احدی اجازه ندادم وارد قلبم بشه

ااه عصابم داغون بود وارد اتاقم شدم

کنار پنجره ایستادم و سیگاری روشن کردم

داشتم بیرون نگاه می کردم که چیزی نظر مو جلب کرد

"نفس"

بعد از این که آرسام رفت منم از خونه زدم بیرون

به هوای آزاد نیاز داشتم

همینجوری داشتم واسه خودم قدم میزدم که از پشت سرم صدا خش خش

شنیدم

خیلی ترسیده بودم، آروم برگشتم

به پشتم نگاه کردم ولی باغ خیلی تاریک بود چیزی رو نمیدیدم

ااه لعنتی راه برگشتم گم کردم دیگه داشت گریم می گرفت

ناگهان دستی دور کمرم حلقه شد

نفس تو سینم حبس شده بود

بوی گند الکل و حس کردم

صداشو از کنار گوشم شنیدم

– جوووونممم چه جیگرررری، امشب ماله خودمی جوووووو
به خاطر مستی کلمات و کشیده می گفت
فکم قفل شده بود نمی تونستم جیغ بزنم
سعی کردم خودمو از تو بغلش خارج کنم ولی لعنتی خیلی زور داشت
یهو منو برگردوند و محکم کوبیدم به درخت
درد کل بدنم و فرا گرفت
سرش و آورد نزدیک صورتم
گردنم و ب*و*سید سرشو تو موهام کرد و نفس عمیق کشید
دیگه داشتم از حال می رفتم
همیشه وقتی بیش از حد می ترسیدم غش می کردم
دیگه نمی تونستم تحمل کنم و چشم سیاهی رفت و دیگه هیچی نفهمیدم...

«ارسام»

سریع از اتاق زدم بیرون به سمت باغ رفتم.
اخه چرا انقدر این دختر دردسر سازه رسیدم به ته باغ وای خدا ببین تا کجا
امده این دختر
جسم بی جون نفس تو تو بغل یه پسر غریبه دیدم....
اون لحظه خونم به جوش آمده بود
نزدیک پسره شدم و یه ضربه تو گردنش زدم که بیهوش شد....
به طرف نفس رفتم سریع یه دستمو زیر پاهاش و اون یکی زیر گردنش

گذاشتم و بلندش کردم
از در پشت باغ وارد اتاقم شدم چون اگه از دره جلو میبردمش ممکن بود
خانوادش ببینن....
اروم روی تخت گذاشتمش...
دستمو بردم سمت پیشونیش.. داغ داغ بود فکرکنم مال فشار عصبی بود
سریع رفتم یه پارچه و ظرف آب اوردم
پارچه رو تو آب گذاشتم و روی پیشونیش گذاشتم...
یه سرم هم از تو کیفم در اوردم و به دستش وصل کردم.....
دیگه نمیخواه ببرمش دکتر...
خوبی دکتر بودن همینه دیگه.....

"نفس"

با حس سوزش تو دستم چشمامو باز کردم
ااخ سرم چقدر درد می کنه
اصلا من کجام
همون لحظه آرسام اومد تو اتاق
یه لحظه ترسیدم
صحنه های تو باغ مثل فیلم اومد جلو چشمم
مثل دیوونه ها داد میزدم
نیااااا نزدیکه ممممن تورو خدا به من کاری ندااشته باااش، آخه چی می خوی
از من لعنتی.

اشکام کل صورتمو پوشانده بود، حرکاتم دست خودم نبود
آرسام تازه از بهت خارج شده بود او مد نزدیکم و روی تخت نشست
دستم و گرفت و منو کشید سمت خودش
افتادم تو بغلش

حس امنیت می کردم
سرمو با دستش گذاشت رو سینهش
صدای ضربان قلبش آروم کرد
نمیدونم داروی بیهوشی بود یا صدای قلبش که من و به خواب برد

ارسام

بالاخره اروم شد صدای نفساش نشون دهنده ی این بود که خوابیده...
اروم روی تخت خوابو ندمش .. موهاشو از تو صورتش کنار زدم، دلم
میخواست بب*و*سمش ..(اه خاک بر سرت پسر تو که انقدر سست نبودی)
اوووف کلافه از رو تخت بلند شدم از اتاق زدم بیرون
باید به خانوادش بگم شبو اینجا میمونه ... چون بعید میدونم با اون داروی
بیهوشی که بهش تزریق کردم به این زودی ها بیدار بشه
به محض پایین امدنم دلارا خودشو بهم رسوند .
دلارا: ارسامی کجا بودی فدات شم؟؟؟؟ نمیگی ناراحت میشم
اه بین گیر چه ادمایی افتادم... خدایا داشتی شانسو تقسیم میکردی
من دقیقا کدوم گوری بودم؟؟

بدون اینکه جوابشو بدم از کنارش رد شدم اونم دیگه پاپیچم نشد

خودمو به خانواده ی نفس رسوندم رو به پدرش گفتم :

اقای اریانمهر خیلی عذر میخوام میتونم چند لحظه وقتتونو بگیرم؟؟؟

_اره پسرم حتما

کمی اونور تر رفتیم...

:مثل اینکه نفس خانم رفته بودن تو باغ و متاسفانه من یادم رفته بود سگوببندم

ایشون هم تا سگو دیدن از حال رفتن ، الان هم تو اتاق مامانم خوابیدن...

با حالت نگرانی گفت..

_الان حالش چطوره؟؟خوبه؟نیاز هست بیریمش دکتر؟؟؟

:نه اقای اریانمهر خودم بهشون سرم وصل کردم الان هم خوابیدن ..

_باشه پسرمدستت درد نکنه

:خواهش میکنم وظیفه بود ، فقط یه چیزی نفس خانم امشب باید اینجا بمونه

مشکلی که نداره؟؟؟

_نه جوان مشکلی نیست ، مرسی که اعطال دادی..

سری تکون دادم از کنارش گذشتم و پیشه شروین رفتم

نفس

با احساس تشنگی از خواب بیدار شدم گوشیمو برداشتم به ساعتش نگاه کردم

..

ساعت ۴ صبحه من اینجا چیکار میکنم؟؟؟

اروم از روی تخت بلند شدم ... ااااا ارسام روی کاناپه خوابیده بود از سرما تو خودش جمع شده بود...

دلم برایش سوخت .. سریع پتوی روی تختو برداشتم و رفتم نزدیکش پتو رو اروم کشیدم روش .. داشتم بر میگشتم تا از اتاق برم بیرون که یهو دستمو کشید...

چون انتظار این حرکتو نداشتم افتادم روش سرم تو چند سانتی صورتش بود ... چشاش بسته بود سرشو به گوشم نزدیک کرد اروم گفت :
هیس ... فقط بزار اروم شم، بخواب

انقدر این جمله رو مظلومانه گفت که نتونستم مخالفت کنم همونجا کنارش دراز کشیدم از پشت بغلم کرد ...

تو فکره رفتارش بودم که نفهمیدم کی خوابم برد

باصدای راننده به خودم اوادم

_ خانم رسیدیم

سریع کرایشو حساب کردم و پیاده شدم

در و آروم با کلید باز کردم

هنوز بقیه خواب بودن

به سمت اتاقم رفتم، لباسام با یه بلوز شلوار قرمز عوض کردم

لپ تابمو روشن کردم یکم نت گردی کردم

((1 ماه بعد))

مامان حالا همیشه نرین؟؟

_نه عزیزم حاله مادر بزرگت خوب نیست باید بریم پیشش

خوب باشه برین ولی آخه چرا 3 ماه؟؟؟زودتر بیاین

_باشه دخترم حالا ببینیم چی می شه، من با خانم سلمتی صحبت کردم این

مدت و میتونی بری اونجا بمونی

نهنه مامان اصلا صحبتشو نکن، همینجا میمونم

_همین که گفتم نفس، حالا هم برو تو اتاقت فردا باید بری اونجا

سرمو پایین انداختم و وارد اتاقم شدم

آخههه من چچجوری 3 ماه اون بابورو تحمل کنم

یه چمدون از تو کمدم در اوردم و وسایلی که نیاز داشتم و توش گذاشتم

بعد از تموم شدن کارم روی تخت دراز کشیدم

ساعت و روی 10 کوک کردم و خوابیدم

با صدای گوشیم از خواب بیدار شدم

صداشو قطع کردم و به سمت دستشویی رفتم.

بعد از این که کارامو انجام دادم یه تیپه مشکی زدم، چمدونم و برداشتم و از پله

ها پایین اومدم

مامان و بابا هم آماده بودن

بعد از خداحافظی باهاشون سوار ماشینم شدم و به سمت خونه بابا بزرگ

حرکت کردم...

"آرسام"

:یعنی چی بابا که ما باید بهم محرم شیم؟؟

—پسر نمی شه که یه دختر و پسر باهم زیره یه سقف باشن، اون دخترم می خواد

اینجا راحت باشه، من با آقای آریانمهر هم حرف زدم ایشون هم موافقن...

اووف چیزی واسه گفتن نداشتم

مجبور بودم این اجبارو قبول کنم

چیزی نگفتم و به سمت اتاقم رفتم

"نفس"

صیغه محرمیتو بینمون خوندن ما هم بله گفتیم

ااااا اه یعنی الان این گوریل شوهره منه؟

سوار ماشین آرسام شدم اون هم سوار شد و حرکت کرد

به سمت خونه رفتیم

از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم

یه تاپ شلوارک یاسی رنگ پوشیدم و خوابیدم...

((هفته بعد))

دو هفتهست که من خونه این گوریلمو فردا هم قراره مادر بزرگش بیاد

عصابم خیلی خرابه، یاده حرفای دیشبش میوفتم دلم می خواد بزَنَمش

((بین نفس مادر بزرگم می خواد واسه من زن بگیره، 1 ماهم می خواد اینجا

بمونه، مامان بهشون گفت که من زن دارم، و تو این مدت باید باهم مهربون

باشیم و تو یه اتاق بخوابیم))

و من هم چیزی جز قبوله این مسئله نداشتم....

صدای آیفون بلند شد، اکرم خانم خدمتکارشون در و باز کرد

بعد از چند مین خانمی شیک پوش وارد شد

اصلا بهش نمی خورد 60 سال سن داشته باشه

اومد به سمت من، زول زد تو صورتم بعد رو کرد به آرسام و گفت

:فکر نمی کردم انقدر خوش سلیقه باشی

آرسام:مادر جون داشتیم؟؟

همه به این حرف آرسام خندیدن.

اکرم خانم همه رو واسه نهار صدا کرد

بعد از نهار چون مرضیه خانم((مادر بزرگه آرسام))خسته بود رفت تو اتاق من

و من هم مجبوری رفتم تو اتاق آرسام...

کم کم چشمام داشت گرم می شد که صدای باز شدن در اتاق اومد، چشمامو

باز نکردم.

آرسام آرام اومد روی تخت دراز کشید دستشو دور کمرم حلقه کرد

سرشو نزدیک گوشم کرد و گفت

آرسام:داری با من چیکار می کنی دختر؟؟

بعد کلافه از روی تخت بلند شد و سوئیچ ماشین و برداشت و از اتاق زد

بیرون...

اخه چرا اینجوری کرد؟؟؟

انقدر با خودم کلنجار رفتم که نفهمیدم کی خوابم برد.

از خواب بیدار شدم یه نگاه به ساعت انداختم اوه اوه ساعت
7 بود ... سریع لبا سامو با یه بولیز سفید با یه دامن کوتاه صورتی عوض کردم

....

صندل های سفیدمو پام کردم ... وارد حال شدم هممهدبودن جز ارسام ...
به بقیه سلام کردم روی نزدیک ترین مبل نشستم ...
رو کردم به مادره ارسام گفتم: مامان پس ارسام کجاس؟؟؟؟
_نمیدونم مادر از بعد از ظهر پیداش نیست ..

بعد از شام هم رفتن خوابیدن ولی من دلشوره داشتم ... ارسام هنوز برنگشته
بود ..

روی مبل دراز کشیدم و تی وی رو روشن کردم چیزی نگذشته بود که خوابم
برد....

با صدای در ناگهان از خواب پریدم. ساعت 3 صبح بود ارسام تازه اوامده بود
خونه!!

عصبی پاشدم که هر چی دهنمه بهش بگم که با دیدن ریخت و قیافش لال
شدم.

فک کنم مست بود حالش خیلی خراب بود. تو همین فکرا بودم که یهو ارسام افتاد رو زمین سریع از رو مبل پریدم پایین و به سمتش رفتم.

بیهوش رو زمین افتاده بود. با بدبختی بلندش کردم و توی اتاق مهمون که پایین بود بردمش.

اروم رو تخو خوابوندمش، تو تب داشت میسوخت دستم. داشت میرفت سمت دکمه های پیرهنش که سریع عقب کشیدم.

(اه نفس چرا اینجوری میکنی اون شوهرته زود باش باید تبش و بیاری پایین.)

چشتمو بستم و دکمه هاشو باز کردم. پیراهنشو از تنش ور اوردم و چشم که به هیكله رو فرمش افتاد سرخ شدم.

از اتاق زدم بیرون و به پارچه و پیدا کردم با یه ظرف اب برداستم و بردم تو اتاق، دستمال و خیس کردم و به پیشونیش و بدنش کشیدم.

انقدر این کارو انجام دادم که بالاخره تبش اومد پایین از بس خسته بودم که همون گوشه تخت خوابم برد.

ارسام

اروم چشمامو باز کردم تار میدیدم... چند بار پلک زدم تا بالاخره دیدم خوب شد..

خواستم دستامو بلند کنم که حس کردم چیزی رو دستمه..

روی تخت نیم خیز شدم.. سرمو برگردوندم... سرشو روی تخت گذاشته

بود و خوابیده بود.. دلم براش ظعف رفت.. خیلی مظلوم شده بود...

اروم دستمو از دستش در اوردم از روی تخت بلند شدم... یه دستمو زیر پاش

گذاشتم اون یکی دستمو هم زیر سرش گذاشتم و بلندش کردم...

روی تخت خوابوندمش... به صورتش نگاه کردم.. لباس وسوسم میکرد که

بب* و* سمش... اروم یه ب* و* سه ی کوچیک رویه لباس زدم و رفتم به سمت

حموم...

شاید یه دوش اب گرم حالمو بهتر کنه.....

نفس

اخیش اینجا چقدر گرمو نرمه.... چه تخت باحالی.. یهو صحنه های دیشب

یادم آمد... وای ارسام... یهو تو جام پریدم. اینور اونور رو نگاه کردم ولی اثری از ارسام نبود یهو در حمام باز شد ارسام با یه حوله به تشش وارد اتاق شد... سریع پریدم طرفش رو به روش ایستادم تو چشمش زل زدم و

گفتم: ارسام خوبی؟؟؟ سرگیجه نداری؟؟؟ حالت خوبه؟؟؟

همینجوری که تو چشمم نگاه میکرد گفت:

ارسام: نفس حالم خیلی بده...

و ارفتم....

«ارسام»

از حمام که امدم بیرون نفس پرید سمتم...

نفس: ارسام خوبی؟؟؟ سرگیجه نداری؟؟؟ حالت خوبه؟؟؟

یه لحظه کرمم گرفت گفتم هزار یه کوچولو اذیتش کنم

نفس: حالم خیلی بده...

تا اینو گفتم اشک تو چشمش جمع شد...

ای خدا!!! عجب غلطی کردم.. سرمو بردم نزدیکشو گفتم

:شوخی کردم خانومی حالم خوبه....

بعد از اینکه فهمید چی گفتم یه مشت زد تو بازوم از اتاق رفت بیرون...

نفس

پسره ی روانی، ببین چه جور ی سر به سر من میزاره... صبرکن اقا ارسام تلافیشو

سرت در میارم....

رفتم تو حال... رویه مبل نشستم. یهو گوشیم زنگ خورد. باران بود..

:جانم؟؟؟

باران:سلام اجی خوبی؟؟

:ای بد نیستم تو چطوری؟؟

_منم خوبم،نفس میخوام یه چیزی بهت بگم امیدوارم ناراحت نشی.

:چی شده دیونه،داری نگرانم میکنی

_بیین نفس من از همون روز اول که شروینو دیدم تو دانشگاه ازش خوشم امد

:خوب این چه ربطی به من داره؟؟

_اوووم راستش ،پس فردا جشن نامزدیمونه ،میدونم دیر گفتم ولی بخدا

شرمندم وقت نشد ،لطفا از دستم ناراحت نشو

:باراااان من تورو میکشم

_اخه چرا من که معذرت خواهی کردم

:گوسفند تو الان به من میگی اونوقت من لباس از کجا بیارم؟؟؟هااا؟؟؟خیره

سرم دوسته عروسم گمشو قطع کن کار دارم...

سریع گوشو قطع کردم...به حالت دو خودمو به اتاق رسوندم..

باید ارسامو خرش کنم منو بیره بازار...

ای بمیری باران که بودو نبودنت مسیته

بلاخره با هر بدبختی بود ارسامو راضی کردم که با نام بیاد بازار...

سریع ماتو سرمه ای با شالو شلوار طوسیم پوشیدم و از پله ها پایین امدم...

ارسام تو ماشین منتظرم بود....سواره ماشین شدم

حرکت کردم سمت بهترین پاساژ...

:میگم ارسام بیا بریم تو این مغازه شیکه..

هم زمان با تموم شدن حرفم دستشو کشیدمو وارد مغازه شدیم...

با صدای ارسام به خودم امدم..

:نفس این پیرهنه چطوره؟؟

برگشتم سمت جایی که اشاره کرد... یه پیرهنه سرمه ای روشن بود که بالا تشش

تور کرمی کار شده بود....

خیلی ناز بود....

:وای ارقام عالییه....

_پس برو بپوشش...

به سمت فرو شننده رفت و لبا سو گرفت داد به من... سریع پریدم تو اتاق پرو

پوشیدمش تو تنم خیلی ناز بود....

بعد از کلی قر دادن جلو ایینه درش اوردم و امدم بیرون..

:اقا چند میشه؟؟

_همسرطان حساب کردن خانم...

:اقا خیلی ممنون...

_مبارک باشه...

از مغازه امدم بیرون...

:ارسامی مرسی بابت پوله لباس...

_قابله تو رو نداره خانومی, حالا بریم خونه من لباس دارم برای ست کردن....

:باشه بریم منم کیفو کفش دارم...

به سمت ماشین رفتیم و سوار شدیم...

پیش به سوی خونه.....

بالاخره بعد از کلی ترافیک رسیدیم خونه

سریع وارد اتاق شدم

داشتم لباسامو در می اوردم که صدای در اومد

:بله بفرومائید

اکرم_خانم شام حاضره

:باشه الان میام

لباسای بیرونم و بایه پیراهنه کوتاه تا بالای زانو عوض کردم.

وارد حال شدم همه دور میز جمع شده بودن

کنار آرسام نشستم

بعد از شام رفتم تو اتاقم که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد، باران بود

:عشقم فردا ساعت 10 میام دنبالت باهم بریم آرایشگاه

:اوکی بارانی

گوشی رو ساعت 9 کوک کردم و خوابیدم

ساعت 10 بود که باران اومد دنبالم

باهم رفتیم آرایشگاه

بارانو بردن تو یه اتاق دیگه

آرایشگره به من اشاره کرد که روی صندلی بشینم
اول آرایشم کرد بعد موهامو درس کرد
بعد از این که کارش تموم شد رفتم لباسمو بپوشم
رفتم تو همون اتاقی که باران و برده بودن
وقتی باران و دیدم هنگ کردم
خیلی خوشگل شده بود
سریع لباسمو پوشیدم و از اتاق اومدم بیرون
رفتم جلو آینه خیلی ناز شده بودم
جلوی موهامو واسم فرق وسط باز کرد بقیشم پشت سرم جمع کرده بود
یه آرایش تیره که به لباسم بیاد هم برام کرده بود
همینجوری داشتم تو آینه خودمو نگاه می کردم که گوشیم زنگ خورد آرسام
بود

:جانم؟؟

_ نفس کارت تموم شد؟؟؟

:آره

_ خوب من دم درم بیا بیرون

:باشه اومدم

سریع با آرایه شگر حساب کردم و ماتمومو رو پیراهن پوشیدم، شال و آروم رو

سرم گذاشتم

نمیدونم چرا استرس داشتم...

"آرسام"

وقتی از خواب بیدار شدم نفس رفته بود آرایشگاه

منم لباس پوشیدم و رفتم مطب

بعد از این که کارم اونجا تموم شد رفتم خونه

دیگه باید آماده می شدم

وارد حمام شدم و به دوش نیم مین گرفتم

لباسامو که از قبل نفس آماده کرده بود پوشیدم

کت و شلوار سرمه ایمو پوشیدم با یه پیراهنه گرمی

یه پایون سرمه ای هم زدم

موهامو با ژل حالت دادم و عطر مورد علاقمو زدم

سوئیچ و برداشتم و از خونه زدم بیرون

در عرض 10 دقیقه رسیدم آرایشگاه

به نفس زنگ زدم و گفتم بیاد بیرون

از ماشین پیاده شدم و بهش تکیه دادم و منتظر نفس موندم

"آرسام"

در آرایشگاه باز شد و نفس اومد بیرون سرش پایین بود و دنباله لباسشو گرفته

بود.

یکم جلو تر رفتم همینجوری زول زده بودم بهش مثله فرشته ها شده بود..

فکر کنم سنگینی نگاهمو حس کرد که سرشو بالا گرفت
واای خدا این دختر داره منو با چشماش دیوونه میکنه
نزدیکش شدم دستمو زیر چونش گذاشتم...
صورتمو بردم جلوتر خیلی دلم میخواست لباشو بب*و*سم..
نفس منو مات و مبهم نگاه میکرد.
بر خلاف خواستم پیشونیشو با عشق ب*و*سیدم...
آروم از خودم جداش کردم دستشو گرفتم و بردم سوار ما شین کردم
هم سوار شدم و به سمت باغ حرکت کردم

"نفس"

شدیدن گرم شده بود

جای لباش هنوز روی پیشونیم می سوخت

:آرسام؟؟

_جانم

وقتی گفت جانم انگار تو دلم داشتن قند آب می کردن

:میشه کولر و روشن کنی؟؟ خیلی گرمه

_آره خانمی الان

یه تشکر زیره لب کردم

زیر چشمی نگاش کردم خیلی جذاب شده بود

همون لباسایی که واسش گذاشته بودم و پوشید، آخه دوس داشتم باهم ست

باشیم

داشتم بیرون و نگاه می کردم که آرسام دستمو گرفت و گذاشت رو دنده
برگشتم و بهش نگاه کردم یه چشمک زدو به رانندگیش ادامه داد.

رسیدیم با باغ

آرسام زودتر از ماشین پیاده شد و اومد در و واسم باز کرد
دستمو تو دستش گذاشتم و وارد باغ شدیم

باهم رفتیم دور یکی از میزها نشستیم

_ نفس پاشو مانتو تو در بیار

سری تکون دادمو بلند شدم مانتو و شالمو در اوردم

دوباره نشستم رو صندلی

صدای آرسامو کنار گوشم شنیدم

_ نفس اصلا دوس ندارم از کنارم جم بخوری باشه خانومی؟؟

:باشه

دستمو بالا آوردو یه ب*و*سه ی آروم روش زد

یه لبخند بهش زدم

سرمو برگردوندم و به دختر و پسرایبی که داشتن میرقصیدن نگاه کردم

بعد از چند مین آرسام دستمو گرفت و منو برد روی پیست تا باهم برقصیم

اهنگی که داشت پخش می شد خیلی قشنگ بود منم سعی می کردم که با

آهنگ هماهنگ باشم

نازنینم به تنت چه قشنگه این لباس
من و تو مال همیم دنیا مال ما دوتاس
بده دستاتو به من ماه نقره کوب من
با جاودانه می شه لحظه های خوب من

خیلی با ناز میرقصیدم، دنباله لباسمو گرفتمو اروم با آهنگ چرخیدم
***چشم حسودا کور بشه چه انتخابی کردم
امشب یه تیکه ماه شدی دور چشات بگردم
واژه به واژه خط به خط من به تو فکر می کردم
که این ترانه ی قشنگ و به تو هدیه کردم

با تموم شدنه آهنگ همه برامون دست زدن
رفتیم روی صندلی نشستیم
_چه با ناز میرقصیدی خانمم

مرسی:

همون لحظه اعلام کردن عروس و داماد اومدن...

باران دست و دسته شروین وارد شد
وااای چقدر این دوتا بهم میان
لباساشون رو هم باهم ست کردن
باران یه پیراهن کالباسی پوشیده بود

شروین هم به کت و شلواره مشکی با پیراهن کالباسی به پایبون مشکی هم زده بود

به سمت جایگاشون رفتن و نشستن

من و آرسام هم رفتیم پیششون

باران تا منو دید به جیغ خفیف کشید

_ نفس چقدر ناز شدی بیشعور مثل این که من عروسما!!!

:خوب خواهری توهم خیلی خوشگل شدی، بابا واسه من چرا اخم می کنی

برو آرایشگرو دعوا کن

باران به خنده بلند کردو دست شروین و گرفت و باهم به جمع رقصنده ها

رفتن

من و آرسام هم رفتیم نشستیم

بعد از رقص عروس و داماد همرو برای شام صدا کردن

آرسام بلند شد منم دنبالش رفتم

یکم غذا کشیدم و شروع کردم به خوردن

بعد از شام دی جی اعلام کرد که نوبت رقص تانگو

اولین آهنگو باران و شروین رقصیدن

بعد از اون زوج ها باهاشون همراه شدن

داشتیم به زوج ها با حسرت نگاه می کردم که دستی جلوم قرار گرفت

سرمو بلند کردم آرسام بود

_بانوی زیبا افتخار یک دور رقص و به من میدین؟؟

:با کماله میل مرد جذاب

باهم به سمت پیست رقص رفتیم

دستامو دور گردنش گذاشتم اونم با دستاش کمرمو گرفته بود

آروم همراه با آهنگ حرکت می کردیم

وسطای آهنگ دستاشو باز کرد و یکی از دستامو گرفت

دامن لباسمو بلند کردم و آروم چرخیدم

یکی از دستام دور گردنش بود و یکی دیگه تو دستای گرمش

تو چشمای هم زل زده بودیم

وقتی آهنگ تموم شد ارسام منور و دستاش خم کرد و گردنمو طولانی

ب*و*سید

از خجالت سرخ شدم سریع دستشو کشیدم و روی صندلی نشستیم

صدای خندشو می شنیدم

یکی زدم تو بازوشو گفتم

:کوفت

که خندش اوج گرفت

ساعت ۱ بود که به ارسام گفتم بریم خونه...

اونم قبول کرد ، از روی صندلی بلند شدم و مانتو رو پوشیدم، شالمو سرم کردم

و با ارسام به سمت باران و شروین رفتیم.....

:بارانی ما داریم میریم ، ایشالا به پای هم پیر شین

_مرسی خواهی‌م فدات شم

بعد از خداحافظی ارسام با شروین به سمت ماشین رفتیم....

سریع در ماشینو باز کردم و نشستم از سرما تو خودم جمع شده بودم روبه

ارسام کردم و گفتم

:ارسام تو رو خدا بخاری رو روشن کن

_ای به چشم خانم

بعد از روشن کردن بخاری به سمت خونه حرکت کرد.

بعد از نیم ساعت به خونه رسیدیم.....

اروم به طرف اتاق رفتیم اخه همه خوابیده بودن....

اروم به ارسام گفتم بیرون بمونه تا لباسمو عوض کنم....

سریع مانتوم رو در آوردم

خواستم پیرهنو از تنم در بیارم که دیدم زپیش پشته...

هر کاری کردم باز نشد.....

مجبور بودم ارسامو صدا کنم....

:ارسام؟؟؟؟ ارسام؟؟؟

_جانم؟؟ چی شده؟؟

:اوووم چیزه....میگم میشه زیپه لباسمو باز کنی؟؟؟

_اره بچرخ

چرخیدمو پشت بهش ایستادم....

اروم دستش روزیپ گذاشت و پایین کشید..
کارش که تموم شد خواستم برگردم و ازش تشکر کنم که یهو پشتم داغ شد....
ارسام کمر موب* و* سیده بود ...
منو برگردوند طرف خودش..
همچنان تو بهت کارش بودم که یهو آرسام از اتاق زد بیرون...

"نفس"

بیخیال روی تخت دراز کشیدم و خوابیدم

تا ظهر خودم و یه جوری مشغول کردم و بلاخره ساعت نزدیکای 1 بود که
ارسام اومد.

با خوشرویی رفتم طرفشو خسته نباشیدی گفتم.

ارسامم خیلی سرد سری تکون داد و رفت تو اتاق.....

خشکم زد و همونجا و ایستادم و به جای خالیش نگاه کردم.

بابا این که خوب بود چش شد یهو یعنی الان باید برم ازش بیرسم که چی شده
و منت بکشم؟؟؟؟

پوفف بیخیال پسره ی خر ارزششو و نداره..... تصمیم گرفتم همونطور مثل
خودش سرد رفتار کنم.

ناهار حاضر شد قبل اینکه ارسام بیاد زودتر رفتم و شروع کردم.

بعد 5دقیقه ارسامم اومد بدون توجه به من که سرم پایین بود رو به روم نشست
و شروع کرد به خوردن.....

البته خوردن که نه داشت با غذاش بازی میکرد فقط..... حتی به رفتارای منم توجهی نمیکرد

"نفس"

بعد از صبحانه ارسام بدون توجه به من با بقیه خداحافظی کرد و رفت.

به جهنم پسره از خود راضی سر صبح سگه داره رو من خالی میکنه.

بینیال ارسام شدم و تا موقع ناهار یه جوری خودمو با تی وی مشغول کردم.

محو تلویزیون بودم ک با صدای در برگشتم و به ارسام که تود ستش و ساییل بود نگاه کردم.

رفتم سمتش تا وسایلارو بگیرم.

:خسته نباشی

سری تکون داد و با اخم رفت تو اتاقش....

وسایارو با حرص انداختم و نفس عمیقی کشیدج تا اعصابانیتیم فروکش کنه.

خدارو شکر هیچ کس اونجا نبود تا. رفتار ارسام و بین و من تحقیر شم وگرنه اون موقع ارسام و خفه میکردم.

همونطور وسط سالن وایستاده بودم و حرص میخوردم که ارسام از اتاق اوامد بیرون.....

نگاش که به من خورد پوزخندی زد و داشت میرفت سمت اشپزخونه که داد زدم:واسا

چون کسی خونه نبود خیالم راحت بود رفتم جلوش وایسادم.

این رفتارات و قیافه گرفتنتا یعنی چی هان؟

دو باره پوزخندی رو لبش اومد و گفت: قیافه نمیگیرم فقط با هرکی به اندازه لیاقتش رفتار میکنم.

با این حرف ارسام بغض راه گلوم و بست سردی چشممو و میتونستم خودمم حس کنم.

یه لحظه قیافه ی ارسام متعجب شد فکر کنم فهمید چه حرفی زده ولی سریع به جلد اصلی خودش برگشت و پوزخندی رو لباش نشست و رفت.

دیگه تصمیم خودمو گرفته بودم.....

من هیچ علاقه ای به ارسام نداشتم و ندارم

اون فقط یه پسر سردو بی احساس که هیچ از احساسات سرش نمیشه

منم از این به بعد میشم یکی مثل اون...

به قوله خودش باید با هر کس مثل خودش رفتار کرد

اقا ارسام خودت این بازیو شروع کردی....

پس بچرخ تا بچرخیم....

گوشیمو برداشتم و به باران اس دادم

:بارانی تا ۱۵ مین دیگه آماده باش میام دنبالت

—اوکی خواهری

سریع از پله ها بالا رفتم.....

ارسام رویه تخت دراز کشیده بود ساعدش رویه پیشونیش بود

بدون توجه بهش مانتو سفیدم رو با شلوار سفیدم برداشتم و از اتاق زدم بیرون

...

وارد اتاق مهمان شدم سریع لباسامو پوشیدم جلو اینه رفتم یه مداد تو چشمام

کشیدم، خط چشمو خیلی نازک بالای پلکم کشیدم با یه روژه

کالباسی ارایشمو کامل کردم....

شالو، کیف و کفش کالباسیمو پوشیدم و به سمت پارکینگ رفتم

پیش به سویه خونه ی باران.....

بعد از 15 دقیقه رسیدم و به گوشی باران تک زدم که بیاد پایین

—سلام خواهری، خوبی؟؟

:سلام بارانی، ای بد نیستم، خوب کجا بریم؟؟؟

—بریم جای همیشگی؟؟؟

بریم:

ماشین و روشن کردم و حرکت کردم سمت پاتوق همیشگیمون

ماشین و پارک کردم و پیاده شدیم...

روی میز دنجی که گوشه ی کافی شاپ قرار داشت نشستیم

گارسون اومد و سفارش گرفت

هر دو شیرموز بستنی سفارش دادیم

سرمو تو دستم گرفتم و چشمام بستم...

با صدای باران چشمام و باز کردم

_ نفس چیزی شده؟؟ حس می کنم حالت خوب نیست

شروع کردم به تعریف کردن کل ماجرا

بعد از تموم شدن باران دستمالی به طرفم گرفت

_ بگیر اشکاتو پاک کن گلم

دستی به صورتم کشیدم، کی گریه کردم...

_ آخه نفس تو کی انقدر ضعیف شدی که با کم محلی یه آدم سریع گریه می

گیره...

جوابی واسش نداشتم حق با اون بود من هیچوقت الکی گریه نمی کردم

سری تکون دادم و به باران گفتم بریم
بعد از حساب کردن از کافی شاپ خارج شدیم و سوار ماشین شدیم...

بعد کلی گشتن تو بازار و شام خوردن با باران، اونورسوندم و خودمم رفتم
خونه....

ساعت نزدیکای 11 بود و خیلی دیر بود.

در خونه رو باز کردم که با چند تا جفت چشم نگران و دو جفت چشم عصبانی
که با خشم نگام میکرد رو به رو شدم.

ارسام با خشم فریاد زد: تا این وقت شب کدوم گوری بودی؟

خیلی خونسرد بهش نگاه کردم.

_به تو ربطی ند....

با سیلی که خوردم خفه شدم و شدت سیلی به قدری قوی بود که پرت شدم و سرم خورد به میز.....

گر می مایعی و روروی سرم حس کردم و دیگه هیچی نفهمیدم.....

"آرسام"

به جسم بی جون نفس که روی زمین افتاده بود نگاه کردم

همینجوری تو هنگ بودم که با جیغ مامان به خودم اوادم سریع سوئیچ و از روی میز برداشتم و به سمت نفس رفتم و بغلش کردم و از خونه زدم بیرون نفس و روی صندلی عقب خوابوندم و خودم پشت فرمون نشستم و ماشین و روشن کردم و حرکت کردم سمت نزدیک ترین بیمارستان

بعد از 5دقیقه به بیمارستان رسیدم و سریع پیاده شدم و نفس و بغل کردم و بردم تو، داد زدم

_کمک، کسی تو این خراب شده نیست به دادم برسه...

پرستاری به سمتم اومد و گفت

:هیس، آقا آروم تر اینجا بیمارستانه ها، بپریش تو اون اتاق تا دکتر و خبر کنم

به جایی که اشاره کرد رفتم و نفس و روی تخت خوابوندم...

به صورت رنگ پریدش نگاه کردم و برای بار هزارم به خودم لعنت فرستادم...

بالاخره دکتر اومد و نفس و معاینه کرد
سرش شکسته بود و 4 تا بخیه خورد...

بعد از 15 دقیقه مامان و بابا اومدن بیمارستان
روی صندلی نشستیم و سرم و پایین انداختیم، نگاه عصبیشون و رو خودم حس

می کردم

با صدای عصبی بابا سرم و بلند کردم

_کدوم اتاقه؟؟؟

اتاق 127:

بدون حرف به سمت اتاق رفتن

خوب حقم داشتن عصبی باشن من یه کم تند رفتم...

نباید دست روی نفس بلند می کردم

بعد از 5 دقیقه مامان اینا وقتی دیدن نفس هنوز بیهوشه رفتن خونه تا یه کم

استراحت کنن...

منم همونجا روی صندلی لم دادم و سرم و به دیوار تکیه دادم

نفهمیدم چی شد که خوابم برد...

"نفس"

با درد چشمامو باز کردم
نوره اتاق باعث شد چشمام و برای چند ثانیه ببندم
آروم لای چشمامو باز کردم
خواستم بلند شم که سرم به شدت تیر کشید واسه همین جیغ خفیفی
کشیدم...

هنوز دقیقه ای از بیدار شدنم نگذشته بود که دختری جوون با روپوش سفید
وارد اتاق شد، وقتی چشمای بازم و دید گفتم
:||| خوشگل خانم بالاخره دست از تنبلی برداشتی و بیدار شدی
_مگه چند وقت اینجام؟؟؟
:الان حدود 8ساعته که بیهوشی...

از تعجب دهنم باز موند، یعنی من تا این موقع بیهوش بودن؟؟؟ به صدای
پرستار به خودم اومدم
:عزیزم خیلی نگران بود می خوام بگم بیاد؟؟؟
_نخیر

انقدر با حرص گفتم که پرستار دیگه چیزی نگفت و بعد از چک کردن سرم
از اتاق رفت بیرون...

بعد از رفتن پرستار به پنجره خیره بودم که با صدای در برگشتم.

به چشای ارسام با نفرت زل زدم و ارسامم با پشیمونی نگام میکرد.

— چرا اومدی تو اتاق؟؟

:نفس من....

— برو بیرون نمیخوام چیزی بشنوم

:نفس بزار حرفمو بزnm

— برو بیرون

خودم پشیمون شدم اما حقش بود چیزی نگفت و با ناراحتی رفت بیرون....

"ارسام"

دستمولای موهام فرو کردم و چشامو بستم...اخه چرا این کارو با نفس کردم
من....چجوری توری مامان باباش نگاه کنم.

خوبه که نیستن تا شرمنده تر شم جلو اوننا....

من چطور تونستم به اون دختر سیلی بزنم....

اتقد ذهنم درگیر بود که یه پاکت سیگار و تموم کردم یکم که بهتر شدم رفتم
داخل بیمارستان.....

"نفس"

2روز بود که از بیمارستان مرخص شده بودم.
تو این دو روز مامان بابای ار سام خیلی هوامو دا شتن همش بهم سر میزدن و
مامانش که برام سنگ تموم گذاشته بود.

با ارسام اصن حرف نمیزدم و معلوم بو که از رفتارم داره دیوونه میشه.
مجبورش کرده بودم که بره تو سالن بخوابه و خودم تو اتاق راحت بودم.

اما.....خب دلم برا کل کل باهانش خیلی تنگ شده بود.

"ارسام"

تو تمام این دوروز که نفس مرخص شده بود با سردیش اعصابمو داغون کرده
بود.

غرورم نمیزاشت یه بار دیگ ازش عذر خواهی کنم.
دلم برای کل کل کردنش تنگ شده بود اما دیگه حتی کل کل هم نمیکرد.
شاید تنها حرفمون یه سلام و صبح بخیر بود.

دیگه تصمیم گرفتم بیخیال سردیاش ششم جهنم اونقدرم که فکر میکنه مهم نیست.

من.... من فقط عذاب وجدان داشتم همین.....

گاهی اوقات نفس خیلی برام مهم میشد نمیدونم.... شاید....

سرمو تکون دادم تا از این فکرا پیام بیرون.

مامان اینا هم که به کل تو این دوروز فراموشم کرده بودن و چسبیده بودن به نفس....

از رو میل پاشدم و رفتم سمت اتاق نفس یا بهتر بگم اتاق خودم.

"نفس"

قرار بود امروز اولین نقشمو و اجرا کنم تا ارسام و دیوونه تر کنم.

از حموم بیرون و او مدم نگاهی به ساعت کردم. مامان اینا دیر وقت میومدن و تازه ساعت 6 بود.

لباس مخصوص رقص عربیم که لباس بازی هم بود و آماده گذاشتم و سرکی به بیرون کشیدم.

وقتی مطمئن شدم ارسام تو اتاق کار مشغوله سریع رفتم تو اتاق لباسامو پوشیدم ارایش ملایمی کردم.

به خودم تو اینینه نگاه کردم. چی شده بودمم!! واسه خودم یه ب* و *س فرستادم....

موهام و با اتول *خ* ل*خ* ت کردم تازه یادم افتاد که سی دی اهنگ و آماده نداشتم و اصن یادم نبود که کجا گذاشتمش.

"نفس"

بعد از کلی گشتن سی دی رو پیدا کردم و رفتم پایین گذاشتمش تو دستگاه و
اهنگ و پلی کردم و.....

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به رقصیدن انقدر غرق رقصیدن شدم که
متوجه اطرافم نبودم.

با این که مدت طولانی بود تمرین نکرده بودم اما هنوز حرکات و به خوبی
انجام میدادم.

"ارسام"

با صدای ضبط که از پایین میومد با تعجب سرم و بالا اوردم و به اهنگی که
پخش میشد با دقت گوش دادم.

یه اهنگ عربی بود یعنی نفس داشت گوش میداد؟

بیخیالش شدم و دوباره مشغول کارم شدم.

صدای اهنگ رو مخم بود عینک مطالعه رو از رو چشم برداشتم و عصبی از
اتاق زدم بیرون.....

رو پله اخر خشکم زد و به نفس که هماهنگ با اهنگ بدن قشنگشو تکون
میداد نگاه میکردم.

5دقیقه ای زوم بودم روش..... به خودم اومدم و رفتم طرفشو و دستشو و
کشیدم که اونم تعادلشو و از دست داد و افتاد تو بغلم.....

محو صورت قشنگش شده بودم دستم و از رو بازوش برداشتم و دور کمرش حلقه کردم....

ب*و*سه ای رو گونش نشوندم که با تعجب زل زد بهم.....

من داشتم چیکار میکردم؟؟؟؟

نفس و ول کردم و با کلافگی دستی به صورتم کشیدم.

"نفس"

هنوز جای ب*و*س ارسام رو لپم داغ بود و یکمی هم خجالت کشیدم.

اما بعد که مثل دیوونه ها یهو ولم کرد و دستش و رو صورتش کشید تعجب کردم.

یعنی خود درگیری داره؟

اخی تو این سن حیف شد پسر به این خوبی....

سعی کردم خودمو جمع کنم و با قیافه شیطان و جدی به ارسام نگاه کردم.

_خب این حرکتت یعنی چی وسط رقصم یهو میای منو میکشی؟

ارسام عصبی زل زد بهم.

:مشکل منم همینکه که شما داری میرقصی اونم با صدای بلند و به فکر آرامش

بقیه نیسی....

با شیطنت گفتم: بقیه؟؟ کسی به غیر من تو خونه وجود نداره

فکش از اعصابانیت منقبص شده بود و منم که از خوش حالی نیشم باز بود.

چپ چپی نگام کرد و دستگاه رو خاموش کرد و رفت تو اتاق...

به محض رفتنش از خوش حالی قری به کمرم دادم.

نقشه اولم که عالی پیش رفت.

بعد از چند دقیقه وارد اتاق شدم....

ارتام رو تخت نشسته بود و به صفحه لب تابش زل زده بود. تعجب کردم که تو

اتاق م نه..... با دیدن عینکش خندم گرفت تو دلم قربون صدقش

میرفتم....عینک خیلی بهش میومد.....

بدون توجه بهش تاپ و شلوارمو جلوش در اوردم، نگاه متعجبش و رو خودم حس می‌کردم.

بینیال کش موهام و باز کردم، موهای بلندم کمرمو پوشونده بود، بدون توجه به نگاهای ارسام حولمو برداشتم و وارد حموم شدم.

اقا ارسام هنوز مونده تا دیونت کنم ولی میدونم موفق میشم....

"ارسام"

بعد از خاموش کردن تی وی وارد اتاق شدم، لب تاب روی میز برداشتم و رویه تخت نشستم.

عینکمو از رو عسلی برداشتم لب تاب و روشن کردم.

چند دقیقه ی نگذشته بود که نفس وارد اتاق شد اصن بهش توجه نکردم.

بعد از چند مین حس کردم داره کاری میکنه....از پشت عینکم بهش نگاه کردم، چشم داشت از حدقه در میومد.

نفس جلو من داشت لباسشو در میاورد؟

مخم داشت سوت میکشید خیلی سعی کردم بهش نگاه نکنم ولی نمیشد
لامصب انقد بهش زل زده بودم که نفهمیدم کی رفت تو حموم....

خیلی داغ کرده بودم

هوای اتاق واسم سنگین شده بود..

سریع لباسمو با شلوار کتون مشکی و پیراهن سورمه ایمو پوشیدم.

سوییچ ماشینو برداشتم و از اتاق زدم بیرون...

پله هارو دوتا یکی کردم و وارد پارکینگ شدم..

سریع گازشو گرفتم در عرض نیم ساعت رسیدم بام تهران..

ماشین و یه گوشه پارک کردم و پیاده شدم...

سیگارو روشن کردم و به منظره رو به روم زل زدم...

اصلا رفتار این مدتمو درک نمیکنم...

من نباید به نفس دل بسته شم.

اون فقط واسه یه مدت از زندگیمه

نفس

از حموم امدم بیرون هرچی گشتم تو اتاق ارسام رو ندیدم....

بیخیال یه بولیز شلوار صورتی از تو کشوم در اوردم و پوشیدم..

سشوار رو به برق زدم و شروع کردم به خشک کردن موهام بعد از تموم شدن کارام بدون فکر کردن به ارسام روی تخت دراز کشیدم و با فکر راحت به خواب رفتم.....

با صدای سارا جون که اکرم خانم رو صدا میزد از خواب بیدار شدم...
به ساعت روی میز نگاه کردم اوه اوه ساعت ۷ بود....

مثل اینکه خیلی وقته خوابیدم...

وارد دستشویی شدم و دست و صورتم رو شستم و وارد حال شدم....
همه بودن جز ارسام

:سلام سارا جون، ارسام نیومد خونه؟

_سلام مادر، چرا اومد خونه یه دوش گرفت لباساشو عوض کرد و رفت مطب
سری تکون دادم و دیگه چیزی نگفتم....

ساعت 9 بود که ارسام اومد خونه به همه سلام کرد و به سمت اتاق رفت..
با چشمام داشتم بدرقه اش میکردم که با حرفه مادر بزرگ ارسام به خودم
اومدم...

_نفس مادر برو پیشش خستست.

_چشم..

به ناچار مجبور شدم قبول کنم.

به سمت اتاق رفتم و وارد شدم..

از چیزی که دیدم نزدیک بود قش کنم...

ارسام با نیم تنه‌ی ل*خ*ت جلوم ایستاده بود.
سریع رومو برگردوندم و گفتم: ارسام من بیرون منتظرم بیا باهم بریم پایین.
_باشه
از اتاق زدم بیرون...

یه ربع شده ولی ارسام از اتاق نیومد بیرون..
دیگه خسته شده بودم...
بیخیال از پله ها پایین اومدم و روی مبل نشستم.
با صدای سارا جون سرمو به سمتش برگردوندم.
_نفس مادر پس ارسام کو؟
_خسته بود سارا جون، خوابید.
هنوز حرفم تموم نشده بود که ارسام وارد سالن شد و بلند سلام کرد...
یعنی رسماً ضایع شدم..:ا
ارسام داشت با یه پوزخند مسخره نگام میکرد...
باشه...
اقا ارسام بچرخ تا بچررخیم...دارم برات.

"ارسام"

بعد اینکه نفس از اتاق رفت بیرون کلی طول دادم تا بالاخره صدای قدماش که
از پله پایین میرفت و شنیدم...
یه بشکن زدم و اروم از پله ها رفتم پایین.

به آخرین پله که رسیدم پشت دیوار قایم شدم...
صدای مامان و شنیدم که داشت به نفس میگفت: (نفس مادر پس ارسام کو؟)
نفس: (خسته بود سارا جون، خوابید.)
نزا شتم حرفش تموم شه سریع از پشت دیوار او مدم بیرون و سلام کردم یه
پوزخندم به نفس زدم...
نفس و میگین...
کارد میزدی خونش در نمیومد.
حالا حالاها باید حرص بخوری جوجه کوچولو...

"نفس"

وای داشتم دیونه میشدم این پسر رسما من و ضایع کرده بود....

سریع از پله ها رفتم بالا و خودم و رو تخت پرت کردم باید یه کاری کنم
ابروش جلو بقیه بره.

نمیدونم چقد تو فکر بودم که یهو چیزی به ذهنم رسید یه بشکن رو هوا زدم و
شاد و خندون از پله ها رفتم پایین و شروع کردم به شام خوردن.

اقا ارسام یه کاری میکنم دیونم بشی.

بعد از شام به اتاق رفتم و روی تخت دراز کشیدم. پتورو تا زیر گردنم کشیدم و چشمم و بستم.

چشمم داشت گرم میشد که صدای در اتاق اوامد.

ارسام اروم روی تخت دراز کشید و پشتشو به من کرد و خوابید....
منم بیخیال پتورو روی سرم کشیدم و به شمار 3 خوابیدم.

صبح با صدای آب از خواب بیدار شدم مثل اینکه ارسام رفته بود حموم الان
بهترین زمان واسه انجام نقشم بود.....

وارد اتاق قبلیم شدم تا بتونم حموم کنم سریع یه دوشه 10مین گرفتم و اوامدم
بیرون.

تاپ سفیدمو با شلوار مشکی پوشیدمو موهامو با سشوار خشک کردم....

از پله پایین اومدم به همه سلام کردم.

سارا جون: سلام گلم بیا بشین صبحونه بخور

– چشم

رویه اولین صندلی نشستم و شروع کردم به خوردن.....

صدای پایه ارسام رویه پله ها شنیدم.

ارسام که به اخرین پله رسید الکی ادای اوق زدن و در اوردم بدو بدو رفتم
سمت دشویی.....

وارد دستشویی شدم و شیر اب و باز کردم. همه پشت در صدام میکردن و من اون تو داشتم میمیردم از خنده.....

الکی به آب به صورتم زدم از تو جیب شلوارم پنکیکم و در اوردم و به صورتم زدم تا رنگ پریده نشونم بده
بعد از تموم شدن کارم دوباره گذاشتمش تو جیبم و با بی حالی از دست شویی اومدم بیرون

همه با نگرانی به سمتم هجوم آوردن و شروع کردن به سوال پیچ کردن برای این که از زیر جواب دادنشون در بدم سریع خودم و تو بغل آرسام انداختم و شروع کردم به آخ و اوخ کردن

آرسام هم چون هول شده بود مات و مبهوت نگام می کرد
با آرنجم به شکمش ضربه زدم که به خودش اومد و منو به سمت مبل برد...

خودم روی مبل ولو کردم و چشممو بستم.

ارسام به اکرم خانوم گفت که واسم اب قند بیاره....بعد از خوردن اب قند صاف رو مبل نشستم.

سارا جون: عزیزم تو این چند وقت زیاد به خورد و خوراکت اهمیت ندادی واسه همین ضعیف شدی.

بی حال صورتمو تکون دادم و از رویه میل بلند شدم و گفتم: میرم یه کم استراحت کنم.

راه افتادم سمت اتاق....

به محظه بسته شدن در اتاق شروع کردم به قر دادن و زیر لب اهنگ خوندن.... تا اینجاس نقاشیم عالی داشت پیش میرفت حالا مونده قسمت اصلیش.... که همه فردا میفهن

بعد از کلی قر دادن بالاخره خسته شدم و روی تخت دراز کشیدم ساعت گوشیم و روی 5 کوک کردم و خوابیدم..

با صدای زنگ گوشی از خواب بیدار شدم...

بعد از آب زدن به صورتم در کمد و باز کردم تا آماده شم...

ماتتوی آبییم و با شال و شلوار سفیدم پوشیدم...

یه مداد تو چشمم کشیدم ورژ قرمز و به لبم زدم...
از اتاق زدم بیرون و وارد پارکینگ شدم...
ماشین و روشن کردم و حرکت کردم سمت بیمارستان...

بعد از 15 دقیقه به بیمارستان رسیدم و سریع ماشین و پارک کردم و پیاده شدم

وارد بخش شدم، بعد از چند دقیقه پرستاری به سمتم اومد

:سلام می تونم کمکتون کنم؟؟؟

_سلام ببخشید من دنبال خانم آسوده می گردم کجا می تونم پیدا شون

کنم؟؟؟

:عزیزم برو آخر سالن سمت چپ اتاقشونه

ازش تشکر کردم و حرکت کردم سمت جایی که گفته بود...

در زدم، با صدای بفرمایید وارد اتاق شدم

به محظ دیدنم از جاش بلند شد و به سمتم اومد و سفت بغلم کرد...

مریم: تو مطمئنی نفس؟؟؟

_آره عزیزم

:آخه...

_ااه بیخیال دیگه یه کار ازت خواستما

:خیله خوب بشین ببینم می تونم چی کار واسهت بکنم

سریع تکان دادم...

مریم از روی صندلی بلند شد و به سمت در رفت و از اتاق رفت بیرون...

10 دقیقه گذشته بود که بالاخره مریم اومد، تو دستش یه برگه بود

برگ رو به سمتم گرفت و گفت

:امیدوارم تو دردرس نیوفتی...

_خیالت راحت جو جو حواسم هست، مرسی بابت همه چی

بعد از خداحافظی از اتاق زدم بیرون و به سمت ماشین رفتم به سمت خونه

حرکت کردم...

ریموت و از تو کیفم در آوردم و دره پارکینگ و باز کردم..

ماشین و پارک کردم و پیاده شدم..

درو باز کردم و وارد خونه شدم کسی تو حال نبود از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق

شدم لباسم و در آوردم و به حموم رفتم..

یه دوش همه خستگیام و میگرفتم...

بعد از 10مین از حموم اومدم بیرون...

لباسم و پوشیدم و از پله ها پایین اومدم...

همه بودن جز آرسام...

فکر کنم مطب بود...

بلند سلام کردم که با خوش رویی جوابم و دادن...

همه منتظر بودن که آرسام بیاد و شام بخوریم ولی هرچی منتظر شدیم نیومد....

با صدای پدر آرسام از فکر بیرون اومدم

_ نفس دخترم پاشویه زنگ به آرسام بزن بین کجاست این پسره

+ چشم

از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم گوشیم و از رو میز برداشتم و شماره‌ی آرسام و گرفتم..

بعد از چهارمین بوق تماس برقرار شد.

_ الو آرسام؟؟ کجایی؟ الوو؟

با صدایی که شنیدم گوشی تو دستم خشک شد..

دلارا: الو، آرسام حمومه اومد بیرون میگم بهت زنگ بزنه جوجو.

بعد تلفن و قطع کرد..

حالم خیلی بد بود

نمیدونم چرا اینجوری شده بودم

گوشیم از دستم افتاد روی زمین...

گرمی اشك رو روی گونم حس می کردم ...

نمیدونم چرا حس می کنم بهم خیانت شده

(اه نفس بسه دپگه ار سام واسه تو هپحی نیس فقط يك ماه دپگه باید تحملش کنی)

با پشت دستم اشکامو پاک کردم از اتاق زدن بیرون...

ساراجون: چی شد عزیزم!؟

_ اوووم راستش مادرجون ارسام مریض داشت یه کم دیر تر میاد گفت شما شام بخورین
سری تکون دادو به اکرم خانوم اشاره کرد میزو بچینه

بعد از شام همه شب بخیر

گفتنو به اتاقشون رفتن تا

بخوابن...

به اتاقم رفتمو روی تخت دراز کشیدم

ولی واسم سخت بود هضم این مسئله که ارسام به من خیانت کرد ...

بغض بدی تو گلوم بود داشت

خفم می کرد...

دستم میلرزید

دسته خودم نبود واقعا حالم بد بود به ساعت نگاه کردم نه بود

تو یه تصمیمه ناگهانی از جام بلند شدم شدمو شروع کردم به پوشیدن لباسام...

به باران اس دادم حاضر شه میام دنبالش
سریع سوار ماشین شدمو حرکت کردم سمت خونه باران

بعد از نیم مین به خونه باران رسیدم یه تک بهش زدم
بعد از چن دقیقه باران اومد بیرون از خونه و سوار شد
_سلام بارانی

_سلام نفس خانوم چه عجب ما شما رو دیدیم
_باران توروخدا بس کن اصن حوصله ندارم
باران سری تکون داد و هیچی نگفت
ماشینو به سمت دربند به حرکت در اوردم ...

به محضرسیدن ماشینو به گوشه پارك کردم و پیاده شدیم ...

_بارانی بیا بریم اونجا بشینیم

_باشه اجی

رو یه یکی از تخته ها نشستیم

یهو نمیدونم چم شد که گریم گرفت

نفس چی شده خواهری؟!

اخه چت شد یهو؟!

با گریه شروع کردم به تعریف کردن ماجرا...

بعد از این که کمی آرام شدم از باران جدا شدم و به سمت خونه حرکت کردم

ماشین و تو پارکینگ پارک کردم و پیاده شدم...

در و آرام با کلید باز کردم خونه غرق سکوت بود

از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم، هنوز آرسام نیومده بود

بیخیال در اوردم و خودم و روی تخت انداختم...

انقدر فکرم مشغول بود که نفهمیدم کی خوابم برد.

صبح با صدای در اتاق از خواب بیدار شدم

وارد حمام شدم و یه دوش 10مین گرفتم و لباسامو پوشیدم و از اتاق زدم بیرون

همه در حال صبحانه خوردن بودن، بلند سلام کردم و روی صندلی نشستم و شروع کردم به خوردن

هنوز خیلی نگذشته بود که صدای در خونه او مد و پشت سرش صدای قدم کسی

سریع به سمت در برگشتم، بله آقا آرسام بالاخره تشریف آوردن خونه...

بدون این که به کسی توجه کنه خستگی رو بهونه کرد به سمت اتاق رفت

موقع ناهار، اکرم خانوم آرسام و صدا کرد تا بیاد ناهار بخوره.

بعد از ناهار همه دور هم تو حال نشسته بودیم..... الان بهترین موقعه بود واس این که نقشمو عملی کنم...

من کنار آرسام روی مبل دو نفره نشسته بودم، رو به آرسام کردم و جوری که بقیه هم بشنون گفتم: آرسام..... من حاملم

آرسام جوری سرشو سمتم برگردوند که حس کردم گردنش شکست.

تویه حرکت ناگهانی از رو میل بلند شد و داد زد.

– چی گفتی نفس؟

خواستم حرفی بزنم که مادر جون گفت: عع چته پسر ادم که سر زنه حامله داد
نمیزنه، تازه باید خوش حالم باشی که داری پدر میشی....

ارسام عصبی سویچ و از رو میز برداشت و از خونه زد بیرون..

از یه طرف هم دلم شور میزد که چیزیش نشه و از یه طرفم تو دلم عروسی بود.

"ارسام"

سریع سوار ماشین شدم و از پارکینگ زدم بیرون....

اعصابم خیلی خورد بود اخه چطور ممکنه من که حتی به نفس دستم نزده بودم نکنه.....نکنه با وی دیگه ای رابطه داشته؟

عصبی دسته مشت زدمو به فرمون کوبیدم و سرعت ماشین و زیاد کردم.

خواستم از ماشین جلوییم سبقت بگیرم که یهو یه کامیون از لاین رو به روم با سرعت اومد و زد به ماشینم.

سرم با ضرب به فرمون خورد و گرمی خون رو پیشونیم حس کردم و دیگه هیچی نفهمیدم.....

"نفس"

دلشوره بدی به جونم افتاده بود و الان حدود 3ساعته که از ارسام خبری نیست.

همه نگرانیم اخه سابقه نداشت که این موقع شب بدون اطلاع جایی بره حتی گوشیشم خاموشه...

روی مبل نشسته بودم و پاهامو با ضرب به زمین میکوبیدم.
با صدای تلفن یهو از جا پریدمو به سمتش دویدم.

الوو؟؟ بله بفرمایید

_ببخشید خانوم از بیمارستان....مزاحمتون میشم...شما شخصی به نام ارسام
سلمتی میشناسین؟

:بله میشناسم چیزی شده؟؟

_ایشون تو جاده ی تهران_کرج تصادف کردن الان بیمارستان هستن لطفا
خودتونو هر چه سریع تر برسونید.

با شنیدن این حرفا گوشی از دستم افتاد زمین و با بهت به بقیه که که با
کنجکاوی نگاه میکردن نگاه کردم.....

همه با نگرانی به سمتم دویدن...

سارا جون: چی شده نفس؟؟؟ تو رو خدا حرف بزن

فقط تونستم بگم بیمارستانه و.....دیگه هیچی نفهمیدم....

"سوم شخص"

جسم بی جون نفس و به بیمارستان رسوندن و دکترها تشخیص دادن که فقط افت فشار بوده...

ارسام رو هم تازه از اتاق عمل خارج کردن و وارد بخش مراقبت های ویژه کردم....

"3 روز بعد"

"نفس"

با ضعف شدید چشامو باز کردم، نور اتاق باعث شد چشامو برای مدت کوتاهی ببندم....

اروم لای چشامو باز کردم همون لحظه در اتاق باز شد و سارا جون وارد اتاق شد.

:بلاخره بیدار شدی عزیزم؟ حالت بهتره؟؟

با تعجب رو بهش گفتم: مگه چند روزه اینجام؟؟ اره فقط یکم سرم درد میکنه.

:الان سه روزه که بیهوشی دخترم؛ صبر کن الان دکتر و صدا میکنم.

تازه یادم افتاد واسه چی اینجام یاده ارسام و افتادم و سریع سوزنه سرم و از دستم در اوردم و از اتاق زدم بیرون....

مثل دیوونه ها دنبال ارسام میگذشتم بلاخره مادر جون و تو راهرو دیدم، جلوتر رفتم سرشو بلند کرد و با چشمای اشکیش زد زد بهم.

:چی شده مادر جون؟؟ ارسام چش شده؟؟؟

یهو زد زیر گریه و گفت: واسه پسر م دعا کن نفس، داره با مرگ دست و پنجه نرم میکنه، تو.... تو کماست

دیگه هیچی نشنیدم، همونجا زانو و زدم و از ته دل شروع کردم به گریه کردن....

"2 هفته بعد"

الان حدود 2 هفتس که ارسام تو کماست
دیرو هم باران زنگ زد و گفت هفته ی دیگه عروسیشونه....

تنها امیدم به اینه که ارسام به هوش بیاد و باهم به عروسی بریم...

با صدای اذان از فکر بیرون اومدم سریع وضو و کرفتم و وارد نماز خونه ی بیمارستان شدم.

تو این چند روز فقط کارم شده بود گریه کردن و دعا خواندن.

بعد از نماز جا نمازیمو جمع کردم که یهو شروین در و باز کرد کرد و وارد شد، داشت گریه میکرد.

فقط گفت: بدو نفس....

پشت سر شروین شروع کردم به دویدن

وارد بخش شدیم

سارا جون به محظ دیدنم دوید سمت مو خودشو انداخت تو بغلم و با گریه گفت

:دیدى بالاخره پسرم بهوش اومد؟؟ دیدى خدا صدامون و شنید...

به گوشام اعتماد نداشتم، چند بار سرمو به اینور و اونور تکون دادم تا بتونم درک کنم چی گفت...

بعد از چند ثانیه بالاخره متوجه شدم چه اتفاقی افتاده...

محکم سارا جون و بغل کردم و پا به پاش شروع کردم به گریه کردن

از ته دل داشتم خدارو شکر می کردم که دوباره آرسام و بهم برگردوند.

1"هفته بعد"

2روزه که ارسام از بیمارستان مرخص شده بود.

به جز چند تا کیبودی رو بازوش چیزی نمونه بود....

امروز عروسی بارانه و من خیلی خوش حالم که بهترین دوستم به ارزش

میرسه

ساعت 4 بود و من باید آماده میشدم برم آرایشگاه سریع مانتو و شلوار طوسیمو
با شال صورتی پوشیدم، کیف و کفش ست صورتینو هم برداشتم و از اتاق زدم
بیرون و وارد پارکینگ شدم، سوار ماشینم شدم و حرکت کردم سمت
آرایشگاه....

بعد از نیم ساعت به آرایشگاه رسیدم...

آرایشگر اشاره کرد روی صندلی بشینم، به سمتم اومد و شروع کرد به آرایش کردنم ولی چون جلوم ایستاده بود نمی تونستم خودم و ببینم بعد از آرایش شروع کرد به درست کردن موهام

بالاخره بعد از 2ساعت کارش تموم شد...
توی آینه به خودم نگاه کردم خیلی خوب شده بودم

سریع پول آرایشگر و حساب کردم و ماتتومو پوشیدم و حرکت کردم سمت خونه تا اونجا آماده شم...

با کلید درو باز کردم و وارد خونه شدم
کسی تو سالن نبود
از پله ها بالا رفتم و در اتاق و باز کردم و وارد شدم
صدای آب میومد مثل این که آرسام حموم بود

سریع ماتتو و شلوارم و در اوردم و پیراهنم و آروم پوشیدم تا موهام خراب نشه

رو به روی آینه قدی رفتم و ایستادم
به خودم تو آینه نگاه کردم
پیراهن سبز_آبیم با پوست سفیدم هماهنگی جالبی داشت

سایه تیره پشت پلکم خیلی بهم میومد
موهامو هم به طرز زیبایی بالای سرم جمع کرده بود و جلوشو کمی حالت داد
در کل خیلی خوب شده بودم...

همچنان در حال دید زدن خودم بودم که آرسام از حمام اومد بیرون...

وقتی چشمش به من افتاد، چند ثانیه بهم زول زد
آروم به سمتم اومد و رو به روم ایستاد دستاشو رو بازوم گذاشتو تو چشمام نگاه
کرد و گفت

:چقدر خوشکل شدی کوچولو

با عصبانیت بهش نگاه کردم که لبخندی زد و پیشونیم و ب* و *سید...
بعد از چند ثانیه ازم جدا شد و از اتاق رفت بیرون.

برای اخرین بار خودم و تو آینه چک کردم و از اتاق اومدم بیرون تا آرسام بره
لباساشو بپوشه

از پله ها پایین اومدم و روی مبل نشستم...

منتظر آرسام شدم تا بیاد و باهم بریم...

بعد از نیم ساعت صدای قدم هاشو روی پله ها شنیدم.. از جام بلند شدم

شروع کردم به دید زدنش

واقعا عالی شده بود.. کت و شلوار سفیدش با پیراهن سبز آیش هماهنگی

خاصی داشت...

کرواتش هم تلفیقی از این دو رنگ بود...

همچنان در حال دید زدن بودم که با حرفش به خودم اومدم...

:بسه دیگه جوجو تموم شدم

با گیجی جواب دادم

—چی؟؟؟

شیطون نگام کرد و یه قدم به سمتم اومد

:میگم بسه دیگه انقدر دید نزن تموم میشم، یه کم واسه دخترای امشب هم بزار

—اون غلط می کنن به شوهر من نگاه کنن...

محکم دستمو گذاشتم رو دهنم، تازه فهمیدم چی گفتم...

آرسام خندان بهم نگاهی انداخت و به سمت در رفت

منم بعد از پوشیدن مانتو و شالم، کیفم و برداشتم و پشت سرش رفتم...

به سمت ماشین رفتم و سوار شدم

آرسام به سمت باغ حرکت کرد...

بعد از نیم ساعت بالاخره رسیدیم، آرام از ماشین پیاده شدم و ایستادم تا آرسام هم بیاد...
...

وقتی آرسام اومد دستم و دور بازوش حلقه کردم و باهاش هم راه شدم...
...

از دور سارا جون و دیدم، به سمتش رفتیم و دور میزی که نشسته بودن نشستیم...
...

نیم ساعت از حضور ما میگذره که میگن عروس و دواماد اومدن...
...

با بغض از جام بلند میشم و به سمت در ورودی باغ میرم
تا چشم به باران میفته اشک تو چشم جمع میشه...
...

بالاخره خواهریم عروس شد. با لبخند به سمتم میادو بغلم میکنه
آروم زیر گوشش میگم ایشالا خوش بخت شی یکی یدونه ی خواهر
با لبخند صورتمو میب*و*سه و به سمت جایگاهشون میرن
...

به باران نگاه کردم خیلی ناز شده بود موهاشو براش بالای سرش درست کرده
بودن و تور و روش گذاشته بودن
...

آرایش صورتش هم زیبایی شو چند برابر کرده بود، در کل مثل ماه شده بود...
...

دی جی یه آهنگ خیلی شاد گذاشت و از عروس و داماد خواست بیان وسط

شروین از جاش بلند شد و دستشو به سمت باران گرفت، باران هم آروم دستشو تو دست شروین گذاشت و باهم به سمت پیست رقص رفتن...

بعد از رقصه عروس و داماد آهنگ دیگه ایی گذاشتن و از مهمونا خواستن تا برن وسط.

سریع از جام بلند شدم و به سمت باران رفتم و شروع کردم باهش رقصیدن بعد از یه کم رقصیدن خسته شدم و رفتم سر جام نشستم...

بقیه همچنان در حال رقصیدن بود که یهو ارسام از جاش بلند شد و جلوی پام زانو زد....

هنگ کاراش بودم که دست کرد تو جیبش و جعبه ایی بیرون آورد، در جعبه رو باز کرد و به سمتم گرفت و تو چشمام زل زد و اروم گفت: بامن ازدواج میکنی؟

از هیجان زیاد زبونم بند اومده بود نمیتونستم چیزی بگم....

یه لحظه تمام این چند ماه از جلوی چشمام گذشت دیگه وقتش بود اعتراف کنم.

اره من این پسر سرد و مغرور و دوس دارم بدون اون نمیتونم.

اشک تو چشمام جمع شد و سرمو به نشونه ی بله تکون دادم، ار سام وقتی دید جوابم مثبته سریع از جاش بلند شد و ایستاد، منم بلند شدم.

اروم حلقه رو از تویه جعبه در آورد و دستم کرد....

یه حقله ساده با المسای کوچولوی روش ساده بود ولی خیلی خوشگل بود....

ارسام دستم و گرفت و به لباش نزدیک کرده و پشت دستمو و نرم ب*و*سید....

با صدای دست زدن مهمونا به خودمون او مدیم و همه با لبخند نگامون
میکردن و بارانم ذوق زده برام شکلک در میاورد.

از شوق زیاد اشک تو چشم جمع شده بود...

بعد از تبریک گفتن و شام خوردن دیگه کم کم داشتیم به اخرای مراسم نزدیک
میشدیم که دی جی یه اهنگ اروم گذاشت.

اول باران و شروین رفتن وسط و شروع کردن به تانگو رقصیدن....

بعد از اون خیلی زوج ها هم رفتن وسط، داشتیم به رقصون نگاه میکردم که
دستی جلوم قرار گرفت...

سرمو بلند کردم که با چشمای سبز ارسام رو به رو شدم.

با ناز دستمو تو دستاش گذاشتمو با هم به سمت پیست رقص رفتیم...

دوتا دستمو دوره گردنه ارسام حلقه کردم، اونم دستاشو دور کمرم حلقه کرد....

سرشو بهم نزدیک کرد دره گوشم شروع کرد به حرف زدن

نفس تو واقعا حامله ایی؟ توروخدا بگو از کی من دارم دیوونه میشم

با این حرفش شروع کردم به خندیدن اونم مات و مهبوت داشت نگاه میکرد.

با خنده گفتم: ارسام یه چیز بگم دعوام نمیکنی؟ خوب راستش من دروغ گفتم، میخواستم کاراتو تلافی کنم.... ببخشید

بعد از زدن این حرف سرمو پایین انداختم...

میدونم خیلی بد کردم باهش اون به خاطر یه بازی بچگانه من نزدیک بود جونشو از دست بده...

تو همین فکرا بودم که ارسام دستاشو زیر چونم گذاشت و سرمو بلند کرد و تو چشمم زد.

:اخه من شیفته این پشیمون شدتم، اشکال نداره عزیزم خودتو ناراحت نکن...

_ولی ارسام تو داشتی جونتو از دست میدادی

◉:فعلا که پیشتم سالم و سلامت، دیگه به این چیزا فکر نکن بزار از امشب لذت ببریم.....

منم دیگه چیزی نگفتم و به رقصمون ادامه دادیم....

"7 ماه بعد"

باران:واااای کثافت چه ناز شدی توو

_مرسی خواهری خودت که خیلی خوشگل تر از من شدی شیطون، اون جوجه خاله چطوره؟

:خوبه فقط از صب پدر منو در آورده همش لگد میزنه...

با صدای ارایشگر بچشمون نصفه موند

_بدو عروس خوشگله که داماد دم در منتظرته....

با این حرف یهو استرسم شروع شد با کمک باران شنلمو سر کردم و چند تا
نفس عمیق کشیدم و دامنه لباسمو بلند کردم و از ارایشگاه رفتم بیرون....

سرمو بلند کردم و ارسام و دیدم، یه کت و شلوار مشکی پوشیده بود با پیراهنه
سفید، کراوات مشکی و سفید هم زده بود.

تو دلم شروع کردم به قربون صدقه رفتنش....

با اشاره ی فیلم بردار سمتم اومد و دسته گل و به سمتم گرفت و زیر لب
جوری که من بشنوم گفت

:اینجارو ببین، مثل ماه شده خانومم

به روش لبخند زدم و دستم و دوره بازوش حلقه کردم و با هم به سمت ماشین رفتیم.

رسیدیم اتلیه ارسام سریع پیاده شد و در طرف من و باز کرد و کمک کرد تا پیاده شم.

دستم تو دستش قفل کرد با لبخند نگام کرد....

با هم وارد اتلیه شدیم عکاس که خانوم جوونی بود مارو راهنمایی کرد.

بعد از کلی عکس با ژستای مختلف کارمون تموم شد و سوار ماشین شدیم.

تو ماشین سکوت بود خواستم جو عوض شه دستمو بردم سمت ضبط که ارسام دستمو گرفت و ب*و*سید.

_چه حسی داری خانومم؟

: حس میکنم خوشبخت ترین دختر دنیام

لبخند جذاب و مردونه ای زد و بعد با شیطونی گفت: زیادی خوشگل شدیا من
قلبم ضعیفه دعا کن تا شب طاقت بیارم

لبمو با خنده گاز گرفتم و ویشگونی از بازوش گرفتم که بلندبلند خندید.

تا رسیدن به تالار کلی با ارسام حرف زدیم و خندیدم.

3"سال بعد"(نفس)

با یاد او ری روز عروسیم با ارسام لبخندی رو لبم نشست بهترین روز زندگیم
بود.

دفر خاطر اتمو بستم كه نازلئ او مد تو افاق و با لآ خود شو چسبوند ب پام و زور كرد بعلش كنم.

—چيشده دختر مامان چرا اخم كردي؟

با اين كه 1 سال بود حرف ميزد اما هنوز كلمات و دست و پا شكسته ميگفت و همين باعث ميشد شيرينيش بيشر شه.

:ماماني ساميار ايتم (اذيتم) ميكنه هي علوسكمو ميگيله بعد حلس ميخولم
ميخنده بيچول

از طرز حرف زدنش خندم گرفت و لپشو كشيدم و گفتم: دختر مامان اولاً
بيشور كلمه زشتيه كي بت ياد داده؟ دو ما اصن تو هم تلافئ كن

نازلی او مد حرفی بز نه که با صدای ارسام هردو برگشتیم طرفش....

_بابا جون حرف مامانت و گوش نده این مامانت با همین تلافیاش پدر منو در آورد.

خندم گرفت چشم غره بهش رفتم که اونم ب*و* سی برام فرستاد که از چشم نازلی دور نموند و بلند بلند خندید.

سه تایی رفتیم پایین و کنار شروین و باران نشستیم.

3سال از عروسمیون میگذشت و سامیار پسر شروین و باران 4سالش شده بود و نازلی هم که ثمره عشق منو و ارسام بود 2سال و نیم داشت.

داشتیم با لبخند به کوچولو هامون نگاه میکردیم که احساس کردم تمام محتویات معدم او مده تو دهنمو دویدم سمت دشویی...

گلوب ميسوخت نميدونم چرا اين چند روز هي تهوع و سرگيجه داشتم. صدای نگران ارسام و باران اينا از پشت در ميومد درو باز کردم و يه لبخند زدم و گفتم خوبم

باران لبخند موزی زد و گفت: مامان شدنت برای دومین بار مبارک

من و ارسام هرو هم زمان با هم گفتيم: نههههه

شروين و باران ميخنديدن ارسام با ذوق نگام کرد و بلندم کرد و منو چرخوند که باران داد زد: بزارش زمين دختره حاملس عع

ارسام سريع اوردم پايين و 4 تا ييمون به نازلی و ساميار ک گيج و ويچ نگامون ميکردن با لبخند نگاه کرديم.

هر 4 تا با عشق به همدیگه نگاه ميکرديم من به ارسام و شروين به باران

ارسام آروم بهم نزدیک شد و دم گوشم گفت

دوست دارم

—من بیشتر

نه من بیشتر

—نخیرم من بیشتر

وقتی میگم من بیشتر یعنی من بیشتر

—شرط می بندی؟؟؟

اااخ نه که هرچی می کشم از این شرطیه که با تو بستم...خودم و انداختم تو

دامت...

—ععع اینجوریه؟؟؟صبر کن الان نشونت میدم...

و این بود اخر داستان شرط می بندی که از یه تصادف کوچک تبدیل به یه

عشق بزرگ شد.....

پایان

با تشکر از mahtab mt عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا